



ترس ناپذیر

در راه مدرسه، بر سنگفرش‌هایی که برف، صدای گام‌ها را در خود بلعیده بود، کارو^۱ هیچ احساس شومی راجع به آن روز نداشت. صبحی بود شبیه دیگر دوشنبه‌ها، بی‌غل‌وغش اما با ویژگی خاص دوشنبه بودنش^۲ و البته ژانویه بودنش^۳. سرد بود و تاریک، در دل زمستان، خورشید تا ساعت هشت طلوع نمی‌کرد اما همچنان دل‌انگیز بود. باریدن برف و ساعت زود هنگام صبحگاهی، دست به دست هم داده بودند تا پراگ را چون روح جلوه دهند، همچون عکسی قدیمی سراسر نقره‌ای و مه‌گون.

در گذرگاه کنار رودخانه، ترامواها و اتوبوس‌ها با سروصدا عبور می‌کردند و روز را به واقعیت مدرن قرن بیست‌ویکم پیوند می‌دادند؛ اما در کوچه‌پس‌کوچه‌های آرام‌تر، آرامش زمستانی گویی از زمانی دیگر آمده بود. برف، سنگ و نور شیخ‌گون؛ رد گام‌های خودِ کارو و بخار ملایم ماگ قهوه‌اش، او تنها و سرگردان در افکاری پیش‌پا افتاده: مدرسه و کارهای روزمره. وقتی دل‌تنگی به ناگاه سراغش آمد، همان‌طور که دل‌تنگی‌ها سرزده می‌آیند، به طور اتفاقی از این حس تلخ لپش را گزید، اما آن را به کناری راند، مصمم بود، آماده‌ی رها شدن. او، ماگ قهوه‌اش را در یک دستش و با دست دیگر یقه‌ی کتتش را محکم گرفته بود. کیف پورتفولیوی نقاشی از شانه‌اش آویزان بود و بر موهایش —رها، بلند و به رنگ آبی پره‌های طاووس— به آرامی توری سفید از برف می‌نشست.

^۱ Karou

^۲ بی‌حوصلگی معمول دوشنبه (تمامی پاورقی‌ها از مترجم هستند).

^۳ سردی و تاریکی

یک روز معمولی دیگر.

و بعد....

صدای غرشی کوتاه و قدم‌هایی شتاب‌زده و ناگهان کسی او را از پشت گرفت، محکم به سینه‌ی پهن مردی خورد؛ همان‌طور که دستی شال گردنش را به‌طور نامرتبی می‌کشید، روی گردنش چیزی احساس کرد؛ دندان. به‌طور ملایمی گاز می‌گرفت. مهاجمش داشت او را گاز می‌گرفت! کلافه، سعی کرد او را از خودش دور کند بدون این‌که قهقه‌اش بریزد، ولی چند قطره از لبه‌ی ماگش روی برف‌های کثیف ریخت.

در حالی که برمی‌گشت تا روبه‌روی دوست پسر سابقش قرار بگیرد، با تندی گفت:

«یا عیسی مسیح! گاز، برو کنار!»

نور چراغ‌های خیابان، ملایم روی صورت قشنگش افتاده بود. صورت لعنتی! زیبایی/احمقانه!
با خودش فکر کرد و او را با حرص عقب زد.

کاز پرسید: «از کجا فهمیدی منم؟»

«چون همیشه تویی و هیچ‌وقت هم جواب نمی‌ده.»

کازیمیر^۲ از راه پریدن از پشت درودیوار پول درمی‌آورد و این واقعا ناراحتش می‌کرد که حتی کوچک‌ترین ترسی هم نمی‌توانست به‌جون کارو بیندازد.
کاز شکایت کرد:

«اصلا نمی‌شه تو رو ترسوند.»

لب و لوچه‌اش رو جوری آویزان کرد که هیچ‌کس نمی‌توانست در برابرش مقاومت کند. در واقع تا همین اواخر، کارو در برابرش مقاوم نبود. حتی ممکن بود روی پنجه‌ی پایش بایستد و لب پایین غنچه‌شده‌اش را بلیسد، به نرمی و با طمانینه، و بعد آن را میان دندان‌هایش بگیرد و با لب‌هایش بازی کند قبل از این‌که خودش را در میان بوسه‌ای بیابد که مثل عسل در زیر نور خورشید در آغوش او ذوبش کند.

البته، از آن روزها خیلی گذشته است.

«شاید به خاطر اینه که اصلا ترسناک نیستی.» این را گفت و به راهش ادامه داد.

کاز خودش را بهش رساند و در حالی که دست‌هایش در جیب‌هایش بود باهاش هم‌قدم شد.

^۱ Kaz

^۲ Kazimir

لیتی تیلرا ۹۱

«من ترسناکم، خب؟ با اون خرناس و اون گازی که گرفتم هر کی جای تو بود سخته می‌کرد. فقط تو انگار مثل زامبی‌ها بی‌رویی.»

وقتی محلش نگذاشت، اضافه کرد: «من و یوزف^۱ قراره یه تور جدید راه بندازیم. تور خون‌آشام اولدتاون^۲. توریست‌ها قراره کلی حال کنن!»

کارو با خودش فکر کرد، آره حتما کلی حال می‌کنن. آن‌ها پول خوبی واسه تور ارواح کاز می‌دن که یعنی: کشیده شدن به صورت گله‌ای در کوچه‌پس کوچه‌های پراگ در تاریکی، توقف در مکان‌هایی که گفته می‌شود قتل‌هایی در آنجا رخ داده تا روح‌ها بتوانند ناگهانی از در بیرون بپرنند و مردم را زهره‌ترک کنند. خودش هم چند باری نقش یک روح را بازی کرده بود که یک سر خونی را بالا نگه داشته و ناله می‌کرد، در حالی که جیغ‌های توریست‌ها تبدیل به خنده می‌شد. یادش بخیر. واقعا جالب بود.

کاز واقعا بامزه بود. اما الان دیگه نه.

همان‌طور که به روبه‌رویش زل زده بود، با صدایی سرد و بی‌حس گفت: «باشه پس، موفق باشی.» کاز گفت: «ما می‌تونیم ازت کمک بگیریم.»

«نه.»

«تو می‌تونی نقش یه خون‌آشام اغواگر و سکسی رو...»

«نه.»

«مردا رو گول بزنی...»

«نه.»

«شنلت رو بپوشی و...»

کارو خشکش زد.

کاز به آرامی و با کمی چرب‌زبانی گفت:

«تو هنوزم اون چیزه رو داری، مگه نه عزیزم؟ زیباترین چیزی که تا حالا دیدم. تو با اون ابریشم

سیاه روی پوست سفیدت...»

«خفه شو.» صدایش خش‌دار بود. وسط میدان مالتیز^۳ ایستاد. فکر کرد؛ خدایا، چقدر احمق بوده‌م

^۱ Josef (تلفظ به زبان چکی)

^۲ Old Town

^۳ Maltese Square

که عاشق این بازیگر خیابونی ناچیز ولی خوشگل شدم. خودش را برایش آرایش می کرده و چنین خاطراتی باهاش ساخته! بی حد و حساب احمقانه‌س. بدبخت احمق. کاز دستش را بلند کرد تا دانه‌ای برف را از روی مژه‌های او پاک کند. کارو گفت: «اگه بهم دست بزنی این قهوه رو می‌ریزم توی صورتت.» دستش را پایین آورد.

«رو، رو، کاروی سرسخت من. پس کی دست از این عصبانیت برمی‌داری؟ من که گفتم معذرت می‌خوام.»

«باشه پس. متاسف باش! ولی یه جا دیگه. چون اینجا کاربردی نداره.»
آن‌ها به زبان چکی صحبت می‌کردند، و لهجه‌ای که کارو یاد گرفته بود با لهجه‌ی بومی کاز یکی بود.

کاز آه کشید. از این ناراحت بود که کارو هنوز او را نبخشیده است. این جزء نقشه‌اش نبود. سعی کرد قانعش کند:

«بیخیال دیگه!» صدایش همزمان هم نرم بود هم خشن؛ درست مثل یک خواننده‌ی سبک بلوز. «ما سرنوشتمون اینه که با هم باشیم. تو و من.»

سرنوشت. کارو عمیقاً امیدوار بود اگه قرار است «سرنوشت» کسی بشود، آن شخص کاز نباشد. کارو بهش نگاه کرد؛ به این صورت زیبا که یک زمانی لبخندش مانند فراخوانی بود تا او را وادار کند پیشش بماند. و بودن در کنار او، انگار جای باشکوهی بود، گویی رنگ‌ها روشن‌تر بودند، و احساسات عمیق‌تر. و کارو فهمیده بود که آنجا مکان محبوب دختران زیادی بود برای تصاحب کردن، وقتی خودش حضور نداشت.

کارو گفت: «بذار اسوتلا خون‌آشام سکسیت باشه، اون که توی اغواگری یه پا استاد شده.» کاز دلخور شد. «من، اسوتلا رو نمی‌خوام. تو رو می‌خوام.»

«حیف شد! چون من جزء گزینه‌ها نیستم.»

«اینجوری نگو!» کاز سعی کرد دستش را بگیرد. او، خودش را عقب کشید. برخلاف تمام تلاش‌هایش برای بی‌تفاوت ماندن، موجی از دلشکستگی وجودش را فراگرفت. به خودش گفت: ارزشش رو نداره. حتی یه ذره.

«هیچ می‌دونی به این کارت می‌گن استاک کردن؟»^۲

^۱ Svetla

^۲ تعقیب کردن کسی با هدف

«پوف! من که دنبالت راه نیفتادم. فقط اتفاقی هم‌مسیریم.»
«آره، حتما!»

فقط کمی مانده بود تا به مدرسه برسند. هنرستان بوهیمیا^۱، که هنرستانی خصوصی بود در قلعه‌ای صورتی به سبک باروک که سابقاً، در دوران اِشغالِ نازی‌ها، دو جوان ملی‌گرای اهل چک گلوی یک فرماندهی گشتاپو را بریده و با خونش کلمه‌ی آزادی را به طور بدخطی روی دیوار نوشته بودند؛ شورشی کوتاه و شجاعانه.... درست قبل از این‌که دستگیر شوند و سرشان را به نوک نرده‌های دروازه‌ی حیاط بزنند. حالا، دانش‌آموزها در مقابل همان دروازه بی‌هدف پرسه می‌زدند، سیگار می‌کشیدند و منتظر دوستانشان بودند. ولی کاز یک دانش‌آموز نبود. بیست ساله بود و چند سالی بزرگ‌تر از کارو. تازه کارو هیچ‌وقت ندیده بود که قبل از ظهر از رخت‌خوابش بیرون بیاید.

«اصلاً تو واسه چی بیداری الان؟»

کاز گفت: «یه شغل جدید پیدا کردم. از صبح زود شروع می‌شه.»

«حالا دیگه تور خون‌آشام رو صبح‌ها اجرا می‌کنی؟»

«نه اون نیست. یه چیز دیگه‌س. یه جور... رونمایی.» تقریباً داشت پوزخند می‌زد. از این کارش داشت لذت می‌برد. می‌خواست کارو ازش بپرسد که شغل جدیدش چیست. اما او نپرسید. با بی‌علاقگی مطلق گفت:

«خب پس، خوش بگذره.» و راهش را کشید و رفت.

کاز از پشت سرش داد زد: «نمی‌خوای بدونی چیه؟»

هنوز پوزخندش روی لب‌هایش بود؛ می‌توانست آن را از لحن صدایش بفهمد.

جواب داد:

«واسم مهم نیست.» و از دروازه عبور کرد.



کارو، واقعا باید ازش می‌پرسید.



رونمایی

دوشنبه، چهارشنبه و جمعه، اولین کلاس طراحی کارو از مدل زنده بود. وقتی وارد استودیو شد، دوستش زوزانا^۱ از قبل آنجا بود و برای خودشان سه پایه‌هایی را درست روبه‌روی سکوی مدل جا گرفته بود. کارو، کیف پورتفولیو و کتش را درآورد، شالش را از دور گردنش برداشت و اعلام کرد: «داشتن دنبالم می‌کردن.»

زوزانا به تای ابرویش را بالا انداخت. او استاد بالا انداختن ابرو بود که کارو بهش حسادت می‌کرد. ابروهای خودش به طور مستقل از هم کار نمی‌کرد که خوب نمی‌توانست در مواقع شک یا تحقیر واکنش نشان بدهد. زوزانا در انجام هر دو مورد عالی بود اما این حرکت ابرویش ملایم‌تر بود، صرفاً کنجکاو می‌محض.

«نگو که اون احمق دوباره سعی کرد بترسوندت.»

«فاز خون‌آشام‌ها برش داشته. گردنم رو گاز گرفت.»

زوزانا غرغرکنان گفت:

«از دست این بازیگرا.. بین دارم بهت می‌گم باید با شوکر ادبش کنی تا یاد بگیره دیگه اینجوری

جلوی ملت نپره.»

کارو گفت:

«شوکر ندارم.»

ولی این هم نگفت که بهش نیازی ندارد؛ او بیشتر از این حرف‌ها می‌توانست از خودش مراقبت کند. آموزش عجیب غریبی دیده بود.

«خب یکی بگیر. جدی می‌گم! کسایی که رفتار بدی دارن باید تنبیه بشن. به علاوه‌ی این که باحال هم هست. اینجوری فکر نمی‌کنی؟ من همیشه دوست داشتم یکی رو با شوکر بزنم.

زیبیب!» زوزانا ادای برق گرفته‌ها را درآورد.

کارو سرش را به معنی نفی تکان داد:

^۱ Zuzana

«اینجوری فکر نمی‌کنم، کوچولو. اصلا هم باحال نیست. واقعا که اوضاع خرابه!»
«من اوضاعم خراب نیست. این اوضاع کازه که خرابه. نگو که باید بهت یادآوری کنم.» نگاه
تندی به کارو انداخت.

«نگو که داری به بخشیدنش هم فکر می‌کنی؟»

کارو شفاف‌سازی کرد: «اصلا! ولی می‌خوام کاری کنم که باورش شه بخشیدمش.»
کاز واقعا نمی‌توانست درک کند که دختری عمدا خودش را از جذابیت‌های او محروم کند؛ و کارو
هم طی آن ماه‌هایی که با هم بودند مهر تاییدی به این غرور بی‌جایش زده بود. به چشم‌های
درخشانش زل زده و... واسش همه کاری کرده بود؟ کارو فکر کرد / الانم که داره واسم دلبری
می‌کنه! انگار مسئله مربوط به غرور کاز است که به خودش ثابت کند می‌تواند هر دختری را که
می‌خواهد داشته باشد این که اختیار دست خودش است.
شاید حق با زوزانا بود. شاید باید با شوکر به حسابش می‌رسید.

زوزانا دستور داد:

«دفتر طراحی.»

و دستش را به مانند یک جراح که دنبال چاقو است، دراز کرد.

دوست صمیمی کارو برخلاف قد کوتاهش بسیار فرمانروایی می‌کرد. با احتساب کفش‌های
پاشنه‌دارش قدش ۱۵۲ سانتی متر بود، در حالی که کارو ۱۶۸ بود و درست مانند بالرین‌ها - با
گردن بلند و بدن کشیده و باریکشان - قد بلندتر دیده می‌شد. به قیافه‌اش می‌خورد که بالرین
باشد، هرچند در ظاهر و استایل چنین نبود. تقریبا هیچ بالرینی با موهای آبی کم‌رنگ و توهایی
به مانند صورت فلکی روی بدنش پیدا نمی‌شود، ولی کارو هر دو را داشت. وقتی دستش را داخل
کیفش برد تا دفتر طراحی را در بیاورد، تنها توهایی که مشخص بودند دو کلمه بود که روی
هر کدام از مچ‌های دستش مثل دستبند قرار داشت: داستان و حقیقی.^۱

همان‌طور که زوزانا دفتر را می‌گرفت، دو تا از بچه‌های دیگر - پاول^۲ و دینا^۳ - جمع شدند تا از
بالای شانه‌شان نگاهی بیندازند. دفتر طراحی کارو در مدرسه طرفدارهای پروپاقرصی داشت که
هر روز دست به دست می‌شد و مورد تحسینشان قرار می‌گرفت. این یکی - شماره‌ی نود و دو از
یک مجموعه‌ی بسیار طولانی - با کش محکم بسته شده بود و به محض این که زوزانا کش را

^۱ true and story

^۲ Pavel

^۳ Dina

از دورش باز کرد، ناگهان دفتر با شدت باز شد. هر صفحه چنان با رنگ و جسو^۱ پوشیده شده بود که صحافی دفتر به زور توان تحملش را داشت. همان طور که زوزانا دفتر را ورق می‌زد، شخصیت‌های شاخص کارو که به زیبایی به تصویر کشیده شده بودند به طور مبهمی روی کاغذ دیده می‌شدند. عمیقا عجیب به نظر می‌رسیدند.

یکی از آن‌ها ایسا^۲ بود، مار از کمر به پایین و زن از کمر به بالا با سینه‌هایی گرد و برهنه، مانند نقش برجسته‌های کاماسوترا^۳، با هود ماری^۴ خود و دندان‌های نیش مار کبرا و صورت یک فرشته. توایگا^۵، با گردن زرافه مانندش به سمت جلو قوز کرده و عینک جواهرسازی‌اش روی چشم نیمه بازش قرار دارد.

یاسری^۶، با منقاری شبیه به طوطی و چشم‌هایی شبیه به انسان که یک دسته از موهای فر نارنجی‌اش از دستمال سرش بیرون زده بود؛ سینی بزرگی از میوه و پارچی از شراب به همراه داشت.

و صد البته، بریمستون^۷. او ستاره‌ی دفتر طراحی بود. در اینجا، به همراه کیشمیش^۸ که روی پیچ‌وخم شاخس نشسته به تصویر کشیده شده بود. در داستان‌های خیالی‌ای که کارو در دفتر طراحی‌اش آن‌ها را می‌نوشت؛ بریمستون با آرزوها سر و کار داشت. گاهی، تنها به او ویش‌مانگر^۹ می‌گفت و گاهی نیز به سادگی، /خموی بد/خلاق.

کارو از زمان کودکی این موجودات را ترسیم می‌کرد و دوستانش عادت داشتند جویری راجع بهشان حرف بزنند انگار که موجوداتی واقعی‌اند.

زوزانا پرسید: «بریمستون آخر هفته چیکارا کرد؟»

کارو گفت:

^۱ یه نوع آماده‌ساز بوم نقاشی

^۲ Issa

^۳ یک کتاب قدیمی هندی است که در زمینه‌ی عشق، روابط زناشویی و هنر زندگی نوشته شده. این کتاب شامل آموزش‌ها، نکات و توصیه‌هایی درباره‌ی روابط عاشقانه، صمیمیت و رفتارهای بین زن و مرد است.

^۴ حالت پهن شدن پشت سر مار

^۵ Twiga

^۶ Yasri

^۷ Brimstone

^۸ Kishmish

^۹ Wishmonger: دلال آرزوها

«مثل همیشه. از قاتل‌ها دندان می‌خرید. دیروز از یه شکارچی غیرقانونی و بی‌رحم سومالیایی چند تا دندان کروکودیل نیل گرفت، ولی اون مرتیکه سعی کرد اونا رو ازش بدزده و تقریباً داشت با گردنبنده مارش خفه می‌شد. خوش‌شانس بود که زنده موند.»

روزانا دید که این داستان در صفحه‌های آخر به تصویر کشیده شده است: شکارچی سومالیایی که چشم‌هایش به عقب برگشته و سفیدی چشم‌هایش مشخص شده بود و همزمان مار باریک و کشیده‌ای خودش را دور گردنش مثل طناب داری محکم می‌پیچید. کارو قبلاً توضیح داده بود که انسان‌ها، قبل از این که وارد مغازه‌ی بریمستون بشوند مجبور به انداختن یکی از مارهای ایسا به دور گردنشان هستند. این باعث می‌شد تا اگر مورد مشکوکی ازشان سر بزند راحت گرفتار خفگی بشوند_ که همیشه هم باعث مرگ نمی‌شد_ یا اگر لازم بود به وسیله‌ی نیش مار بمیرند. روزانا با حسادت و کنجکاوی پرسید:

«چجوری همه‌ی اینا رو از خودت درمیاری، دیوونه؟»

«کی گفته که از خودم درمیارم؟ حالا ببین کی بهت گفتم! همه‌ی اینا واقعی‌ن.»

«آهان باشه؛ مثل موهات که آبی از کلهت رشد می‌کنه.»

«چی؟ معلومه که همین‌طوره.»

و چند تار موی آبی و بلند را لای انگشت‌هایش پیچید.

«باشه.»

کارو، شانه‌ای بالا انداخت و موهایش را به طور نامرتبی به صورت گوجه‌ای جمع و با قلمو آن را پشت گردنش محکم کرد. در حقیقت، موهایش همان رنگی رشد می‌کردند، به رنگ آبی‌لاجوردی که انگار مستقیم از تیوب رنگ بیرون آمده است. این حقیقتی بود که با لبخندی تلخ بیانش می‌کرد که مضحک به نظر می‌رسید. طی سال‌ها کشف کرده بود که فقط همین لبخندش کافی است تا بدون این که باورش کنند، حقیقت را بگوید. راحت‌تر از این بود که یک مشت دروغ را یادش بماند؛ و اینجوری کم‌کم تبدیل به هویتش شد: کارو با اون لبخند با مسما و تخیل عجیب غریبش.

درواقع، این تخیلاتش نیستند که عجیب‌اند. این زندگی‌اش است که عجیب است، موهای آبی‌اش و بریمستون و این جور چیزها.

روزانا دفتر طراحی را به پاول داد و شروع کرد به ورق زدن دفتر سایز بزرگ خودش تا به یک صفحه‌ی خالی خالی برسد.

«واسم سواله امروز کی مدل می شه؟»

کارو گفت: «احتمالا ویکتور^۱. خیلی وقته نیومده.»

«خودم می دونم! فقط امیدوارم تا الان مرده باشه.»

«زوزانا!»

«چی خب؟ یارو هشت میلیون سالشه! به جای این پیری که شبیه یه کیسه استخوان وحشتناکه

باید یه نمونه اسکلت واقعی انسان رو بکشیم.»

در بین ده‌ها مدلی که سر کلاس نوبتی حاضر می‌شدند، هم زن بود هم مرد. با هر ظاهر و سن و سالی. از بزرگ‌ترینشان مادام اسووبودنیک^۲ که گوشت‌های تنش بیشتر از اندامش دیده می‌شد گرفته تا الیسکا^۳ ریزنقش با آن کمر باریکش که موردعلاقه‌ی دانش‌آموزهای پسر بود.

ویکتور پیر اصلا مدل مورد علاقهِ زوزانا نبود؛ تازه می‌گفت هر وقت او را به تصویر می‌کشید کابوس هم می‌بیند.

زوزانا گفت: «اون شبیه یه مومیایی باز شده‌س. آخه راهی بهتر از نگاه کردن به بدن یه پیرمرد لخت، واسه شروع کردن روز نداریم یعنی؟» مورمورش شد.

کارو گفت: «بهتر از ضربه فنی شدن توسط یه خون‌آشامه.»

در واقع، به کشیدن تصویر ویکتور اهمیتی نمی‌داد. یکی از دلایلی هم این است که ویکتور به شدت نزدیک بین بود به خاطر همین هیچ تماس چشمی‌ای با دانش‌آموزان برقرار نمی‌کرد؛ که این خودش یک مزیت بود. این که چندین سال است مدل‌های عریان را تصویر می‌کند، مهم نیست اما چیزی که هنوز هم آشفته‌اش می‌کند کشیدن تصاویر پسران جوان است؛ این که وقتی در حال رسم آلت تناسلی او است سرش را بلند کند و به او بنگرد. این مسئله‌ی مهمی است چون نمی‌شود جایش را خالی گذاشت. و متوجه می‌شود که آن پسر هم بهش زل زده است. تا الان چندین موقعیت این‌چنینی بوده که باعث شرم کارو شده و سریع خودش را پشت سه‌پایه‌اش پنهان کرده است. این‌طور که معلوم است، موقعیت‌های خجالت‌آور قبلی دربرابر شرمندگی کشنده‌ی امروز، هیچ قلمداد می‌شدند.

کارو داشت مدادش را با تیغی تیز می‌کرد که زوزانا ناگهانی و با صدایی که از شوک گرفته بود،

گفت: «خدای من! کارو، نگاه کن!»

^۱ Wiktor

^۲ Madame Svobodnik

^۳ Eliska

کارو حتی قبل از این که سرش را بلند کند می دانست که قرار است با چه چیزی مواجه شود. یک رونمایی، که کاز قبلا بهش گفته بود. وای، چه زیرکانه!

نگاهش را از مداد گرفت و به کاز که کنار استاد فیالا^۱ ایستاده بود، دوخت. کاز ردایی به تن داشت و پابرنه بود. موهای طلایی اش که تا شانه اش می رسید و تا همین چند دقیقه پیش توسط باد آشفته شده و برف رویش نشسته بود، حالا به صورت دم اسبی جمع شده بود. چهره اش ترکیب فوق العاده ای از خط فک زاویه دار و نرمی اغواگر بود؛ استخوان گونه اش که انگار با دستگاه تراش الماس جلا داده شده، و لبهایی که هر کس دوست دارد لمسشان کند تا مطمئن شود که مخملی هستند. که کارو می دانست چنین است.

لبهای بیشعور!

زمزمه هایی در کلاس پیچید. *یه مدل جدید، وای خدایا!، خیره کننده س.*

اما یک زمزمه از بقیه متمایز شد: «این، دوست پسر کارو نیست؟»

دلش می خواست با عصبانیت جواب بدهد: *سابق! خیلی خیلی سابق!*

«فکر کنم خودش. نگاه کن.....»

کارو داشت با صورتی یخی نگاهش می کرد؛ چهره ای که امیدوار بود نقابی باشد از آرامشی نفوذناپذیر. به خودش دستور داد: *نباید سرخ بشی. نباید!*

کاز هم با چشمانی آرام و بازیگوش متقابلا به او نگاه می کرد؛ با لبخندی که چال گونه اش را مشخص می ساخت. و وقتی مطمئن شد که توجه اش را جلب کرده، با کمال وقاحت چشمکی به او زد.

موجی از خنده، اطراف کارو را فراگرفت.

زوزانا آهی کشید: «عوضی خبیث.....»

کاز، روی سکوی مدل مستقر شد. همان طور که بند ردایش را باز می کرد به کارو زل زده بود؛ و بعد ردا را از تنش درآورد.

و در پی آن، دوست پسر سابق کارو جلوی همه ی کلاس ایستاده بود: زیبا و ویرانگر، برهنه چون تندیس داوود.

روی سینه اش و درست بالاتر از قلبش، یک تتوی جدید داشت. حرف K با خط تحریری، دقیق و پرجزبیات.

^۱ Profesorka Fiala